

حق و ناحق *

- « سوادئیان عالم پندار را بگویی »
 - « سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیست »
- (حافظ)

در یکی از خرمترین روزهای بهار در گوشه مرغزار پر نقش و نگاری زنبور عسل چاق و فربهی با جامه زره مانند خود که گوئی از نقره و طلا و فولاد ساخته شده بود بر برگ گلی نشسته بود و با آرامی و طمأنینه خاطر با کوششی که صورت عبادت داشت مشغول مکیدن شیره جان آن بود. ناگهان پروانه‌ای شرع بال و پر برافراشته در کنار او فرود آمد و بی پروا همانجا لنگر انداخت.

زنبور که طبعاً گوشت تلخ و گنده دماغ خلق شده بغضب بنای وزوز را گذاشت و لندلند کنان گفت « مار هر چه از پونه بدش میاید دم سوراخش هم سبز میشود ». آنگاه پشت به پروانه کرد و باز گفت « من هر چه بیشتر از نوع پروانه بیزار میشوم بیشتر با این جنس بی چشم و روی جلف و سبک روبرو میشوم. راستی که جانور از خود راضی بی شرم و حیائی است. اگر دستم میرسید چنان با جوالدوزنیش تن و بدنشان را مانند غربال سوراخ سوراخ میکردم که جنس منحوسشان برافتد ».

پروانه تیزهوش و تیزگوش چون سخنان زنبور را شنید پروبال رنگارنگ خود را که حکم تکه‌ای از قوس و قزح آسمان را داشت باهتزاز آورده با لحنی ملایم و آرام گفت « برادر جان دنیای خدا بس فراخ است و کسی هم جلویت را نگرفته. اگر از رؤیت من بیزاری بیک حرکت بال بجائی برو که من نباشم ».

زنبور صدا را بلند تر ساخته مانند معلم خشمگینی که با شاگرد الفبا خوان فضولی در مشاجره باشد گفت « قربان آن کله تخم چغندری بی مغزت بگردم. کجا بروم که تو نباشی. بجهنم هم بروم مانند برگ خشکی که از درخت ادا بار جدا شده

* از تألیفات آقای سید محمد علی جمال زاده نویسنده معروف کتابی است با اسم « تلخ و روشن » که امید است بزودی بچاپ رسد، و این قصه بر مضمون حکمت آموز از قصه‌های آن کتاب است.

باشد چرخ زنان هماندم سبز میشوی . جانم از دست جنس شوم تو بلب رسیده است . از صبح تا شام مثل سایه بدنبال من روانی و هر جا میروم باقیافه منحوس تو مواجه میشوم چنانکه گونی عقد اخوت با من بسته‌ای .

پروانه مانند آدم دودلی که نمیداند باید جواب بدهد یا نه دوشاخ سنجاق گون خود را يك دولحظه بحرکت آورد و سپس دل بدریا زده جواب داد «عجب آنکه من هم هر کجا فرود می‌آیم ترا می‌بینم که پیش از من در آنجا خیمه فرو کوفته‌ای . حالا که تو سر بدزبانی داری من هم رودر بایستی را کنار میگذارم و بی‌پرده میگویم که از تو چه پنهان من نیز چندان از دیدار نامیمون تو خوشدل نیستم .»

زنبور سخت بر آشفته تن زره‌پوش خود را بچپ و راست جنبانده چون پهلوانی که حاضر پیکار گردد گفت « این زبان درازیها بتو لچک بسر و لگردد و بی کار و بی‌عار نیامده است . اصلاً دلم میخواهد بدانم بجز هرزه گردی و شلنگ‌اندازی کارتو در این دنیا چیست ؟ » .

پروانه گفت « کار من همان کار تو است یعنی از این گل بآن گل نشستن و شیرۀ گل و گیاه را مکیدن .»

زنبور خنده تمسخر آمیزی سر داده با یکدنيا فیس و افاده باد در سینه انداخت و گفت « چه حرفها . دیگر خواهش مندم خودت را با من در يك کفه ترازو مگذار . تو اگر اساساً هر گز بوی وظیفه شناسی بدماغت نرسیده من برعکس هیچ چیزی را در عالم از حس وظیفه شناسی مقدس تر نمی‌شمارم و از آنجائیکه یقین دارم که برای مقصود و منظوری بس عالی خلق شده‌ام شب و روز بجز انجام وظیفه فکر و ذکر و خیالی ندارم و هیچ جای شك و شبهه نیست که سعی و کوششم هم در نظر پروردگار مقبول است در صورتیکه تو با آن لباس مستقر نگ و آن دامن گل‌گشاد هزار رنگ خودت هم نمیدانی که برای چه خلق شده‌ای و در این دنیا کارت چیست .»

پروانه گفت « من هم لابد باقتضای طبیعتم همان کاری را که برای آن خلق شده‌ام انجام میدهم .»

زنبور با يك خروار طعن و طنز پرسید « سر کار خانم دلم میخواهد بفرمائید آن

کار چیست که ماهم بدانیم .

بشنیدن این سؤال پروانه چهره مطبوع خود را از سینه گل نوشکفته‌ای که بمکیدن آن مشغول بود برداشت و با شکرخند پر لطف و ملاحظتی که تا بخواهی دلپسند بود جواب داد « بدان و آگاه باش که استاد زبردست طبیعت با مقرض قدرت قطعاتی چند از زربفت و دیبای باغ بهشت را بشکل و اندازه برگ گل نرمک نرمک بریده و درجوبار قوس و قزح شست و شو داده و بنقش و نگارهای دلکش آراسته و در قوطی سرخاب و سفیدآب مشاطه گری فرشتگان آغشته و از پشت و رو مقداری گرد جمال از «پودردان لم‌یزلی» بر آن افشانده و سپس سرعت نسیم و غنچ و دلال شکوفه و چالاکی برق و سبکروچی بوسه را بر آن بسته و باسم بال و پر بر اندام نازک من که گوئی مغز صنوبری بیش نیست نشانده و اسم آنرا پروانه گذاشته و چون شعاع آواره و لرزانی که از قرص ماه آسمان جدا شده باشد آزاد و وارسته و دلشاد در باغستان گیتی رها ساخته است و تصوّر نمیکنم که بجز همین بودن و جلوه نمودن وظیفه دیگری بر پروانه نوشته شده باشد .

زنبور قاه قاه بنای خنده را گذاشت و گفت « حقا که جز شاعری یعنی و راجی و ولنکاری کار دیگری از تو ساخته نیست . يك ساعت تمام است که شر و ور میبافی و آخر نتوانستی بگوئی که در این دنیا برای چه کار و مقصودی خلق شده‌ای .

پروانه گفت معلوم میشود فهمیدن حرفهای من برای تو کار آسانی نیست . مرد حسابی، شکوفه‌ای هستم جاندار و سیار و برای این خلق شده‌ام که قشنگ و زیبا و مظهر حسن و جمال باشم و جلوه بکنم و عشوہ بفروشم . گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضارا ! .

زنبور غیور در حالیکه طبله درخشان شکمش نزدیک بود از زور خنده بترسد گفت « بیهوده سخن بدین درازی . این حرفهای پوچ چه معنی دارد . اگر از وجود تو خیری بدیگران نرسد فایده وجود تو چیست ؟ » .

پروانه گفت « قشنگ بودن خیر رساندن است . » .

زنبور پر خاش کنان گفت « خواهش مندم دیگر باین کلمات قصار و این قافیه‌های قطار قطار سر بندگان خدا را بدرد نیاوری . هر بچه‌ای و حتی این کرم ریزهائی که

در پای همین شاخه میلوئند و این بزمجه فلزی که مانند آب باریک زنگ زده‌ای در میان سنگ و خاک می‌لغزد و می‌خزد میدانند که کلیه موجودات برای کار کردن خلق شده‌اند و کسی که مثل تو بی کار و بی‌عبار باشد مایه ننگ و عار دوجهان و ملعون ابد و ازل است .

پروانه طنّاز پشت چشم را نازک ساخته گفت « ای بابا همه میدانند که مدّاحان کار بیکاراند و تمام این حرفهای قلمبه را اشخاص بیکاری بقالب زده‌اند که از حاصل دسترنج دیگران شکم پر میکنند و قدرشناس که نیستند سهل است منت هم بگردن آنها میگذارند .

زنبور گفت « خوب است دیگر سفسطه برایم نبافی و درس علوم اجتماعی بمن ندهی . مگر میتوان منکر شد که هر کس بابناء نوع خدمت نکند وجودی است عاطل و باطل و عدمش بهتر از وجودش است .

پروانه گفت « شاید هم حق با تو باشد . من از مباحثه خوشم نمی‌آید و طبعاً از مرافعه و مجادله و مناقشه زود خسته میشوم ولی همینقدر میدانم که جنس پروانه از روز ازل بهمین طرز و روالی که می‌بینی عمر گذرانده است و از این نوع زندگی هم نه خودش بدی دیده و نه بدی بدیگران رسانده است و هنوز هم از میان نرفته و گمان هم نمیرود که امروز یا فردا محکوم بمعدوم شدن باشد .

زنبور وز غلیظی زده گفت « این حرفهای پادرها همه ناشی از گمراهی و نادانی است و میرساند که تو مسلک و مذهب صحیحی نداری و من شکر پروردگار را بجا می‌آورم که ما جماعت زنبور فریب این سخنان سست و بیانات کفر آمیز را نخورده اصول مقدسه آزادی و برادری و برابری را شعار خود ساخته ایم و در تحت لوای تعاون و همدستی بجز خدمت مرام و هدفی نداریم .

پروانه گفت « ما طایفه پروانگان اگر قدرت همدستی نداشته باشیم حس همدردی که داریم ولی اساساً جنس پروانه در عوالم دیگری سیر میکند که زنبور را از آن خبری نیست . از اینها هم گذشته تو خودت هم چه بسا کلمات را بدون آنکه توجهی بحقیقت آن داشته باشی نوشخوار میکنی و الاّ جای شك و شبهه نیست که آزادی و

برابری مانند تاریکی و روشنایی هرگز باهم در یکجا جمع نمیشوند و همینکه پای آزادی بمیان آمد برابری از میان برمیخیزد .

حوصله زنبور سخت سر رفته بود و با نهایت اوقات تلخی گفت « امان از اینهمه لیچار و اینهمه گفتار پوچ . اگر گشت و تماشا فرصت بتو بدهد و روزی گذارت بلانه و خانه ما بیفتد حجره های مرتب و منظم و احدالشکل ما را که بر طبق اصول جدیدترین فن معماری ساخته ایم و از عسل زرین پر کرده ایم بینی و نظم و نسقی را که در آن محیط پرغوغا حکفر ماست ملاحظه نمائی و شخصاً از زحمات و خون دلی که برای پرورش اولاد خود متحمل میشویم آگاه شوی آنوقت دستگیرت خواهد شد که عمرت سرتاسر چگونه بهدر رفته است و تا بچه درجه از نعمات و موهبات لایتناهی الهی محروم مانده ای ... » .

پروانه شوخ مزاج بر گستاخی افزوده گفت « ما اگر نوشی نداریم نیشی هم نداریم . مگر نشنیده ای که مال و اولاد فتنه است . ولی دلم میخواهد بدانم تو خودت ازین ترتیب زندگی تا حال چه خیری دیده ای که تمام عمرت را باید مثل سگ حسن دله از بوق سحر تا طبل غروب بدوی و جان بکنی و جان شیرینت بلب برسد تا یک لب عسل بخانه بیری و تازه وقتی کارتان با آخر رسید (هر چند کار شما آخر ندارد و آخر کارتان مرگ است و بس) و کندویتان از عسل آکنده شد آنوقت دست تجاوز بنی آدم یکباره از آستین حرص و طمع بیرون بیاید و بیکبار حاصل عمرتان را در چند دقیقه بر بیاورد و احیاناً اگر در صدد جلوگیری بر آئید ده ده و صد صدرا در زیر لگد قهر آش و لاش نماید و شما بیخردان بی خبر که گویا بحکم آفرینش تجربه نا آموز خلق شده اید باز از نو همان کار هزار بار کرده را از سر بگیری و باز و زوز کنان بدست خودتان پایه انهدام خود را استوار سازید . در صورتیکه ما جنس پروانه هر چند خانه هشت گوش نداریم و عسل کهر با فام نمیسازیم و در تربیت فرزندان بدون خوردن خون دل آنها را بدایه طبیعت میسپاریم و در انجمنمان نیز چندنان یابست نظم و تمشیت مخصوصی نیستیم و رویهم رفته بعقیده تو و امثال تو قلندر و لالابالی و بی خانمان و هر هری مذهبیم ولی از سر نوشت خود هم شکایتی نداریم و بندگان راضی و شکر گزار خدائی هستیم که ما را

همینطور که هستیم و مینمائیم ساخته است. وانگهی دو نکته را هم دلم میخواهد
بتو بگویم اول آنکه خوردن و خوردن هنر بزرگی نیست و هزار شکم آکنده بیک
فکر زنده نمیآرزد و دوم آنکه در این عالم هر کس برای خود راهی میروود و دل را
بچیزی خوش میدارد و قشنگی دنیا هم بهمین بسته است و چنانکه شاعر گفته

تو و تسبیح و مصلا و ره زهد و صلاح من و میخانه و ناقوس و ره دیرو کنشت.

از شنیدن این سخنان تازه زنبور سنت پرست زمانی هاج و واج ماند و آنگاه
آب دهان را قورت داده با کلمات شمرده گفت « هر چه میخواهی بگو ولی در برتری
ما بر شما همینقدر بس که حتی در کتاب مجید آسمانی سوره مخصوصی باسم « التَّحَلُّلِ »
بنام ما جماعت زنبوران نازل شده است.

پروانه گفت « خوشا بسعادتتان ولی چون تو جانور عالم و فاضلی باید بداند که
در صف کبریا طایفه شعرا همدوش پیغمبرانند و شاعر بزرگی مثل سعدی شیراز که
خداوند بی همتای اقلیم سخن است در وصف ما پروانگان گفته :

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

در اینموقع گوئی صلاهی عشق پروانه بگوش پرند گانی که در درختهای باغستان
در ساحل استخر خزیده بودند رسید چون ناگهان از اطراف بیکدفعه بنگمه و نوا
برخاستند و زنبورک متعصب و بی ذوق پس از آنکه دك و پوز خود را با بازوان پشمالود
پاك نمود با پوزخند زهر آگینی گفت « این هم از نادانی و سفاهت شما جنس پروانه
است که تاچشمتان بشمع فروزانی میافتد خود را از اهل حق شمرده و دیوانه وار خود
را در آتش میاندازد و زنده کباب میشوید. راستی که نفرین کرده خدائی هستید ».

پروانه جواب داد « بیچاره از عشق و شور بی خبر، نفرین کرده شما جماعت
زنبورانید که هنوز آفتاب غروب نکرده مثل مرغان خانگی سرتان را بزیر بال طیانه
در گوشه تنگ و تاریک لانه پر پیچ و خم موم اندود میخزید و از حسن و زیبایی سحر آمیز
عوالم شبانگاهی محرومید و از این نکته عالی غافلید که فرضاً اگر روز برای زحمت
کشیدن است شب برای لذت بردن است.

شب شکار صید معنی میتوان کردن که روز این غزال از سایه خود هر زمان رم میکند

هیچ خبر ندارید که زندگانی حقیقی با فرا رسیدن شب سیه فام و مشکین اندام شروع میشود و کسی که شب را نشناسد شمع و دیوانگی و سوختن را از کجا میداند. ما پروانگان برعکس شما چنان بشب افسون نگر دلبستگی داریم که اسممان را «شب پره» گذاشته‌اند و مانند همه عشاق و جمله دلباختگان که محبوبان واقعی خداوندند سرنوشت ما همانا شبخیزی و شب زنده‌داری است که هر دقیقه‌اش بعمری چون عمر شما می‌آرزود. افسانه‌ها را و نیاز پروانه باشمع را باچون تو وجود بیخردی که ماشین خلق شده‌ای در میان گذاشتن حکایت یاسین خواندن بگوش دراز گوش خواهد بود...»

گفتگوی پروانه و زنبور بدینجا رسیده بود که فریاد سوسکی که در زیر همان درخت در تلاش معاش بود و قطعه سر کینی را بپزگی یک دانه گردو غلطان بطرف لانه خود می‌برد بلند شد که میگفت «از بس در آجی کردید حوصله‌ام سر رفت. معلوم میشود شکمتان سیراست که اینهمه مزخرف بهم می‌فایند. اگر گرسنگی کشیده بودید خدا و خرما هر دو را فراموش میکردید.»

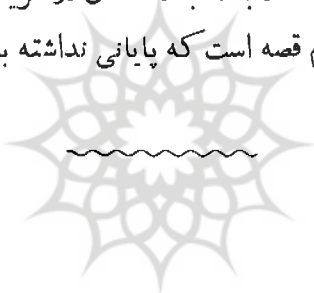
حریفان بشنیدن این سخنان عتاب‌آمیز خاموش شدند و خاموش ماندند تاخاله سوسکه زبان دراز با «چادر یزدی و کفش قرمزی» از حریم آنها دور شد. آنگاه زنبور باز بنای سخن را گذاشته گفت «از همه اینها گذشته در روز قیامت جواب خدا را چه خواهید داد.»

پروانه بتواضع گفت «خواهیم گفت بارالها از همان لحظه‌ای که تخم ما بخاک افتاد ورفته رفته چون غنچه‌ای شکفته شدیم و برقص و پرواز برخاستیم و جهان پهناور ترا جولانگاه عشقبازیها و ترکتنازیهای جنون‌آمیز و بیصدای خود ساختیم تا لحظه‌ای که بفرمان تو بال و پروازمان از حرکت باز ایستاده جان بجان آفرین تسلیم کردیم جز عبادت و طاعت تو کار دیگری نکردیم.»

زنبور چنان خندید که شلیک خنده‌اش مگس‌هایی را که در آن حول و حوش سرگرم صید بودند یک‌وجوب از جا پرانید و گفت «چنین عبادتی سرتان را بخورد. چنین طاعتی لایق ریش‌بابا و کیس مادران است. معلوم میشود اصلاً معنی عبادت را نمیدانید.»

پروانه چون کودک دبستانی که درس از بر کرده‌ای را پس بدهد گفت « عبادت زبان فرو بستن است و کور کورانه مطیع اوامر طبیعت و احکام فطرت شدن است ولو علم بوجود خالق هم نداشته باشیم و اسمش هم هرگز بگوشمان نرسیده باشد. وانگهی مگر نشیده‌ای که نیست معصیت و زهد بی‌مشیت او » .

زنبور از شدت غیظ و غضب از جا جست و کمر بند طلا نشان خود را چون سلحشوران بر طبله شکم استوار ساخت و تیغ نیش را از غلاف بدر آورد و مستعد حمله و هجوم گردیده فریاد بر آورد. « حالا دیگر کفر هم میگوئی صبر کن تا برسم و حققت را چنان در کف دست بگذارم که جد و آبائت را در جلو چشم ببینی ». اینرا گفته و میخواست از گفته بکرده بیردازد که ناگاه مرغک تند و تیزی چون اجل معلق از بالا سرازیر گردید و با منقار ضربتی بزنبور و ضربت دیگری به پروانه وارد ساخت و چون سنگی که از فلاخن رها شده باشد بالاشه آن دوحریف ناسازگار پیرواز درآمد و بقصه آنها پایان داد و کدام قصه است که پایانی نداشته باشد ؟ .



احمد علی رجائی

کار طبیعت

روزگار از وی برآورده دمار	قصر شیرین دیدم اندر کوهسار
سقف و ایوان جمله در هم ریخته	سخت ارکانش ز هم بگسیخته
تو چنین ویران و کوه انسان بیا؟	گفتم ای کاخ عظیم آخر چرا
قبّهات برتر ز چرخ افراختند؟	نه ترا از سنگ خارا ساختند؟
وز چه کوه انسان که بُدا کنون بجاست؟	از چه کردیدی چنین با خاک راست؟
سست بنیانیم چون بنیان وی	گفت ما را چون بشر بنهاد پی
آنکه نبود کاخ عمرش پایدار	کی تواند ساخت کاخی استوار